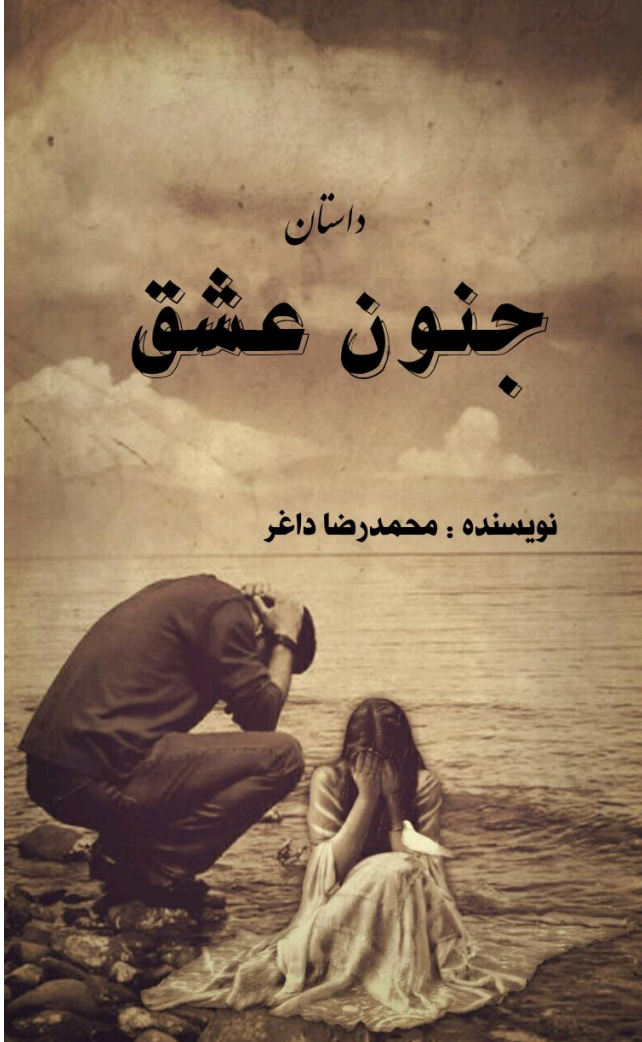


داستان

جنون عشق

نویسنده : محمدرضا داغر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

داستان : جنون عشق **نویسنده : محمدرضا داغر**

بهرام مردی بسیار فاهم و با تجربه‌ای بود. بهرام موقعی که ۱۸ سال داشت، وارد دانشگاه شد و رشته‌ی حسابداری را انتخاب کرد. روز اول وارد کلاس شد، ۵۵ نفر بودند که ۲۶ نفر پسر و ۲۹ نفر دختر بودند.

بعد از یکماه که گذشت، بهرام به یکی از دختر همکلاسی‌هایش خیلی نگاه میکرد که اسمش مبینا بود.

مبینا دختری بسیار زیبا و نجیب بود که بهرام شیفته‌ی آن شده بود. در گذر چند روز، مبینا فهمید که بهرام به او نگاه میکند و به بهرام گفت : آقا بهرام این چند روز خیلی به من نگاه میکنید.

بهرام : مبینا خانم من الان میخوام برم خونه ولی فقط اینو بدون، مبینا خانم، من تو را فرشته میبینم.

بهرام سوار تاکسی شد و رفت خونه، مبینا خیلی تعجب کرد! اصلا
نمیدانست چی به بهرام بگوید، مبینا به خونه برگشت.

بهرام که رسید خانه، اصلا راحت نبود، فکرش به مبینا بود، شبها بزور
میخوابید.

بعد از ۳ روز،

بهرام به بازار رفت، میخواست ساعت مچی بخرد، موقعی وارد پاساژ شد،

مبینا را در بازار دید!!!

که هر دوی آنها تعجب کردند!

بعد از احوال پرسی؛

بهرام : اینجا چکار میکنی؟

مبینا : آمدم تحقیق کنم که قرار است هفته‌ی بعد من کنفرانس اجرا
کنم.

بهرام : بله درست، چون استاد گفت : هفته‌ی بعد کنفرانس نوبت مبینا
خانم است.

مبینا : شما اینجا چکار میکنید؟

بهرام : آمدم یک ساعت مچی بخرم.

مبینا : مبارک باشه.

بهرام : مرسی خیلی ممنون.

مبینا میخواست از بهرام خداحافظی کند که یک دفعه بهرام به مبینا

گفت : ببخشید، میتونید با من بیایید که یک ساعت را انتخاب کنم؟

مبینا : اگر مغازه نزدیک باشد، چشم مشکلی نیست.

بهرام : بله مغازه نزدیکه، مغازه آخر پاساژ است.

هر دو به مغازه رسیدند.

بهرام : مبینا خانم، بنظر شما، کدامشان قشنگ است؟

مبینا : بنظرم، این سرمه‌ای قشنگتر است.

بهرام : نظر لطفته، پس این را میبرم.

در کل ساعت خرید و رفتند.

بهرام : مرسی خیلی ممنون، خیلی زحمت کشیدید.

مبینا : نه بابا این چیه حرفیه؟ اصلا خیلی خوشحال شدم، خب آقا

بهرام، من باید بروم خیلی دیرم شد.

بهرام : مبینا خانم، میخواهم یک چیزی به شما بگویم.

مبینا : بفرما.

بهرام : مبینا خانم، تو را فرشته میبینم.

مبینا : آقا بهرام، این دوبار دارید به من میگوید، منظور شما چیست؟

بهرام : موقعی که بار سوم بگویم، آن وقت همه چیز را میفهمید.

مبینا تعجب کرد! و گفت : من دیرم شد، باید برگردم خانه.

بهرام : بله درسته، شرمنده خیلی مزاحمت شدم.

از هم خداحافظی کردند و بهرام به خانه برگشت و همیشه به فکر مبینا

بود و هر یک دقیقه به ساعت نگاه میکند. ساعت ۱۱ شب شد، خوابید.

بعد از چند ساعت، بهرام در خواب میبیند که با مبینا ازدواج کرده

است. بعد از چند دقیقه که از خواب بیدار شد و کلی خوشحال بود، به

خودش میگفت : اگر حرف دلم را به مبینا نگویم، هیچ فایده‌ای ندارد.

به ساعت نگاه کرد. ۵ صبح بود و دوباره خوابید. ساعت ۹ صبح بیدار

شد.

بعد از ۳ روز بهرام رفت دانشگاه کلاس داشت، در کلاس نشست و

مبینا هم بود.

استاد گفت : مبینا خانم، امروز کنفرانس دارید، تشریف بیایید کنفرانس بدهید.

مبینا بلند شد و برای اولین بار کنفرانس میداد، خیلی استرس داشت. بهرام که مبینا را دید، خیلی خوشحال شد و به خودش میگفت : مبینا، تو بهترین زندگی من هستی.

خلاصه، مبینا کنفرانس داد، نزدیک ۲۰ دقیقه طول کشید، استاد گفت : آفرین، کنفرانس عالی بود، ۵ نمره ی کنفرانس را گرفتی. بعد از ۷ دقیقه استاد ادامه درس را داد و بهرام اصلا به فکر درس نبود، فکرش به مبینا بود.

کلاس تمام شد و بیرون رفتند. بهرام به مبینا صدا کرد؛ مبینا خانم، یک لحظه ببخشید.

مبینا : بفرما.

بهرام : واقعا کنفرانس عالی و بسیار زیبا دادید.

مبینا : مرسی نظر لطفتون هست، آقا بهرام شما کی کنفرانس دارید؟

بهرام : فعلا استاد چیزی در مورد کنفرانس نگفت و اگر به من بگوید، نمیتوانم کنفرانس بدهم.

مبینا : چرا؟ خب نمیتوانی نمره بگیری.

بهرام : نمیخواهم نمره بگیرم چون نمیتوانم کنفرانس بدهم.

مبینا : عجب! خب چرا نمیتوانی کنفرانس بدهی؟

بهرام : چون نمیتوانم جلوی یک فرشته کنفرانس بدهم.

مبینا : فرشته؟! منظور چیست؟

بهرام : مبینا خانم، من تو را فرشته میبینم.

مبینا با تعجب گفت! : برای سومین بار این را تکرار میکنید، لطفا به من

بگویید منظور چیست؟

بهرام : مبینا خانم، خیلی وقت است که میخواستم به شما بگویم ولی

نمیتوانم، از شما خجالت میکشم.

مبینا در حالی که خجالت زده شده بود، به بهرام گفت : هرچی هست

به من بگویید.

بهرام : مبینا خانم، من تو را دوست دارم، عاشقت شدم.

مبینا صورتش از خجالت زرد شد و به بهرام گفت : آقا بهرام شما
میدونید داری چی میگویند؟

بهرام : شرمنده این را گفتم ولی من خیلی وقت است عاشقت شدم و
یکبار خواب دیدم که با هم ازدواج کردیم.

مبینا : به شما چه بگویم؟ خیلی گیج شدم ولی میخواهم بدانم که بین
این همه دختر، چرا من را انتخاب کردی؟

بهرام : کسی را به زیبایی شما ندیدم، کسی را به فهم شما ندیدم، مبینا
خانم، باورکن خیلی دوستت دارم.

مبینا : آقا بهرام، من نمیتوانم ببخشید، چون تا الان عاشق نشدم و اصلا
نمیدونم معنی عشق چی هست.

بهرام : میدانم ولی من عاشقت شدم.

مبینا : آقا بهرام، من درس دارم و بفکر عاشقی نیستم، درکم کن لطفا.

بهرام : خب من هم درس دارم، عشق ربطی به درس ندارد، مبینا خانم
من تو را فقط ۱۵ تا دوستت دارم.

مبینا : نفهمیدم، یعنی چطور ۱۵ تا؟؟

بهرام : ۷ آسمان، ۷ دریا، ۱ دنیا.

مبینا خنده‌اش گرفت و گفت : شما واقعا اینقدر دوستم داری؟

بهرام : خیلی، باورکن، اگر شما هم عاشق من بشید، رابطمون خیلی خوب میشه.

مبینا : باید فکر کنم ولی آقا بهرام اگر لطف کنید شماره‌ی تلفن شما را خواستم.

بهرام : چشم، بفرما.

مبینا شماره‌ی بهرام را گرفت و از او خداحافظی کرد و راهی خانه شد.

بهرام هم به خانه رفت، خیلی خوشحال بود و به خودش میگفت : مبینا من را بعنوان شوهر آینده‌اش حساب میکند.

بعد از دو هفته،

یک پیامی به موبایل بهرام آمد که نوشته بود : بهرام دوستت دارم و تا پای زندگیم با تو میمانم.

بهرام خیلی تعجب کرد! و پاسخ داد : ببخشید، شما؟

پاسخ دادند : من مبینا هستم.

بهرام : چی!!! مبینا؟؟!! واقعا؟؟!!، واقعا منو دوست داری؟؟!!

مبینا : اره، چرا که دوست نداشته باشم؟

بهرام : قربونت عزیزم، مرسی که پیشنهاد من را قبول کردی.

مبینا : فکرکردم و به این نتیجه رسیدم که کسی را مثل تو پیدا
نمیکنم.

بهرام : قربونت عزیزم، تو بهترین شخص زندگی من هستی مبینا خانم.

مبینا : دیگر حق نداری خانم بگویی، مبینا صدایم کن، فهمیدی آقا
بهرام؟

بهرام : بله فهمیدم ولی شما هم آقا را فراموش کن، بهرام کافی است.

مبینا : باشه چشم، بهرام عصر ساعت ۵ بیا پارک لاله، بزار کمی با هم
حرف بزنییم و یک چیزی باهم بخوریم.

بهرام : باشه چشم، من میرم میخوابم و عصر میام، فعلا خداحافظ.

ساعت ۵ عصر شد، بهرام رفت پارک و مبینا رو دید، سلام و احوال
پرسی کردند.

بهرام : من بیرم دوتا کاپاچینو میگیرم و بیام.

میینا : باشه، من اینجا منتظرم عزیزم.

بعد از ۱۰ دقیقه بهرام آمد،

میینا : بهرام، معنی عشق چیه؟

بهرام : یعنی علاقه شدید قلبی.

میینا : از کجا میدونی؟

بهرام : ع = علاقه، ش = شدید، ق = قلبی.

میینا : قربونت برم عزیزم، تو خیلی باهوشی.

بهرام : عزیزدلم میینا، خیلی دوستت دارم نفسم.

بعد از ۱ ساعت،

میینا : خب بهرام، من دیرم شد، باید به خانه برگردم، بابام الان من را

دعوا میکند.

بهرام : باشه عزیزم، بیا اینم ۲۰۰ تومن \$ بزار تو کیفیت، شاید لازمت

میشود.

میینا : نه عزیزم، لازم ندارم، من خودم دارم.

بهرام : میدونم عشقم ولی اینارو از من قبول کن.

مبینا : مرسی عشقم، بهرام جونم.

بهرام : فدات عزیزم.

مبینا : خب من میرم، فعلا خداحافظ.

بهرام : بسلامت عزیزم.

بهرام به خانه برگشت و به مادرش گفت : مادر، امشب میخواهم پیتزا

برای من درست کنی.

مادر بهرام : باشه عزیزم، تو برو حمام کن بعدش نمازتو بخون تا من

پیتزا را درست کنم.

بهرام : وای قربون دستای نازنت مادر، راستی بابام کجاست؟

مادر بهرام : بابات رفت مسافرت، یک هفته اونجا میماند.

بهرام : باشه مادر، من میرم حموم کنم.

از حمام آمد بیرون و موبایلشو روشن کرد، مبینا براش پیام فرستاد،

مبینا : عزیزم میدونی پس فردا چیه روزی است؟

بهرام : نه عزیزم، چه روزی؟

مبینا : روز تولدم.

بهرام : واقعا گلم؟!!!!

مبینا : آره عزیزم.

بهرام : باشه عزیزم، من فردا میرم یک هدیه‌ی با ارزش برات میخرم.

مبینا : نه عزیزم، تو بهترین هدیه‌ی زندگی من هستی.

بهرام : قربونت برم عزیزم ولی تولد بدون هدیه نمیشود.

مبینا : عزیزدلمی بهرام عشقم.

صبح شد، بهرام رفت بازار و یک انگشتر طلا برایش خرید و به مبینا

زنگ زد.

بهرام : سلام عشقم، خوبی؟

مبینا : سلام گلم.

بهرام : عزیزم برات هدیه خریدم، فردا بیا پارک.

مبینا : عزیزم خیلی زحمت کشیدی، قربونت، باشه فردا میام پارک،

آنجا میبینمت.

روز بعد، هردوتاشون آمدن پارک، سلام و احوال پرسى کردند.

بهرام : عزیزم تولدت مبارک، انشالله صد سال عمر کنی و با هم باشیم.

میینا مرسی عزیزم خیلی ممنون، تو تاج سرم هستی.

بهرام : عزیزم، تو هم ماه من هستی، بفرما این هم هدیه‌ی تولد شماست.

میینا هدیه رو باز کرد،

میینا : وای عشقم، چه انگشتر زیبایی، قربونت برم، عزیزدلم، نفسم.
بهرام : فدات عشقم.

میینا : خب من میرم چون دوستانم میخواهند برای جشن تولدم بیایند.
بهرام : یه سوپرایزی برات دارم.

میینا : واقعا؟! چی هست؟

بهرام : آخر هفته تولد من است.

میینا : وای عشقم، فدات، بزار برا شما هدیه بگیرم عزیزم.
بهرام : قربونت عزیزم.

از هم خداحافظی کردند و رفتند.

آخر هفته شد، میینا رفت بازار و یک ژاکت برای بهرام خرید، به بهرام
زنگ زد.

مبینا : سلام عشقم، خوبی؟ کجایی؟

بهرام : سلام نفسم، خونه‌ام، چرا؟

مبینا : عزیزم بیا پارک همین الان.

بهرام : باشه عشقم آمدم.

بهرام رسید پارک، سلام و احوال پرسی کردند.

مبینا : تولدت مبارک، انشالله طول عمر با هم زندگی کنیم، بفرما این

هم هدیه‌ی تولد شماست.

بهرام : مرسی عزیزم ولی خیلی بزرگ است، هزار بازش کنم ببینم چی

هست.

هدیه رو باز کرد و به مبینا گفت : وای عزیزم مرسی، چه ژاکت قشنگی،

قربونت برم عزیزم.

مبینا : خواهش میکنم عزیزم.

بعد از صحبت کردن و قدم زدن در پارک، از هم خداحافظی کردند.

بعد از ۱۱ ماه که گذشت، بهرام به مبینا زنگ زد.

بهرام : سلام گلم، خوبی؟

میینا : مرسی عزیزم، خوبم.

بهرام : عزیزم، نظرت چی هست که با هم بریم یک شامی بیرون

بخوریم؟

میینا : باشه عزیزم ولی کجا بریم؟

بهرام : بیا فست فود ستاره.

میینا : باشه عزیزم، ساعت ۸ آنجا می بینمت.

بهرام : باشه عزیزم، فعلا خداحافظ.

میینا : خداحافظ.

ساعت ۸ شد، دوتاشون رفتند آنجا، همدیگر دیدند، سلام و احوال

پرسی، بعد از چند دقیقه، شام ساندویچ آوردند.

میینا : عزیزم، در آینده دوست داری چه کاری بدست تو بیاد؟

بهرام : کارمند بانک.

میینا : انشاءالله به خواستهات برسی، عزیزم یک ماه دیگه تولد من است.

بهرام : مرسی گلم، به به تولد عشقم رسید، باید فکرکنم چی برای

تولدت بخرم.

مبینا : عزیزم، این وجودت برای من بهترین هدیه است.

بهرام : عزیزمی ولی تولد باید همیشه هدیه داشته باشد.

مبینا : بله درسته عزیزم.

ساندویچ خوردند و ازهم خداحافظی کردند و به خانه برگشتند.

مبینا موقعی که به خونه رسید، بعد از ۱ ساعت حالش خیلی بد شد،

به مادرش گفت : مامان، من نمیتونم نفس بکشم.

مادر مبینا : عزیزم چی شده؟ صورتت زرد شد.

مبینا : نمیدونم مامان، حالم بده نمیتونم نفس بکشم. بعد از چند دقیقه

حالش خیلی به هم خورد. پدرش آمد، دید که حالش خیلی بده، به

مبینا گفت : بابا چی خوردی؟

مبینا : ساندویچ.

پدر مبینا : عزیزم کجا خوردی؟

مبینا : با بهرام رفتم ساندویچ خوردم، فست فود ستاره.

پدر مبینا : بهرام؟! بهرام کیه؟

مبینا : بابا، بعدا همه چیز را برای تو میگویم، فقط الان یه کاری کن،

دارم میمیرم.

مبینا هم حالش خراب شد و بردنش بیمارستان.

مبینا به پدرش گفت : بابا، این موبایل منه، زود باش به بهرام زنگ بزن
بزار بیاد.

پدر مبینا : باشه بابا، صبر کن.

به بهرام زنگ زد و به او گفت: سلام آقا بهرام، من بابای مبینا هستم،
تازه حالش خراب شد و آوردمش بیمارستان و به من گفت به بهرام بگو
که بزار به بیمارستان بیاید.

بهرام : چی؟!!! بیمارستان؟!!! چشمه؟!!!

پدر مبینا : بیا اینجا مبینا میخواد تو رو ببیند.

بهرام به پدر و مادرش گفت : زود باشید بریم بیمارستان، مبینا حالش
خراب شد.

پدر بهرام : مبینا کیه؟

بهرام : بابا بعدا همه چیز را توضیح میدهم، فقط الان من را به
بیمارستان برسان.

بهرام با پدر و مادرش رسیدند بیمارستان، بهرام پیش مبینا رفت و به او

گفت : عزیزم، قربونت، چی شده؟

مبینا : نمیدونم عزیزم ولی باید همه چیز را به خانواده بگویم.

در این لحظه دکتر آمد معاینش کرد و گفت : چی خورده؟

پدر مبینا : ساندویچ.

دکتر : این دختر از ساندویچ مسموم شده است.

بعد از چند دقیقه، مبینا حالش خیلی بد شد.

مبینا به بهرام گفت : بهرام، خیلی دوستت دارم، مواظب خودت باش.

مبینا از هوش رفت، بهرام صدا میزد؛ مبینا بیدار شو، مبینا، داد و بی

داد می کرد.

مبینا را به اتاق احیای روح بردند، ۵ دقیقه شد، ۱۰ دقیقه شد و خبری

از مبینا نیست.

بهرام خانواده اش و خانواده ی مبینا را جمع کرد و کل ماجرای بین او و

مبینا را به آنها گفت.

بعد از ۴۵ دقیقه، دکتر از اتاق احیای روح بیرون آمد و گفت : شرمنده،

هرکاری که تونستم انجام دادم، ببخشید، دختر شما فوت کرد.
بهرام : چی!!! نه!!! مبینا مبینا مبینا!!! و رفت داخل اتاق، دید که واقعا
فوت کرده است، داد میزد؛ مبینا عزیزم تنهام نزار، مبینا بیدار شو،
مبینا، مبینا، مبینا.....

خیلی داد و گریه میکرد، حال بهرام هم بد شد و از هوش رفت.
بعد از ۱ ساعت بیدار شد، گریه میکرد و میگفت : مبینا منو تنها
گذاشت، نه نه نه، چرا؟ خدایا چرا؟.

خیلی گریه میکرد، خانواده‌ی مبینا هم خیلی گریه کردند.
بعد از ۱ روز، جنازه‌ی مبینا را به قبرستان بردند که دفنش کنند.
بهرام هم بزور راه میرفت و فقط گریه می‌کرد و چشم‌هایش را از گریه
ورم شدند.

مبینا هم دفن شد، همه از قبرستان رفتند و فقط بهرام ماند و با قبر
مبینا حرف میزد : مبینا، عزیزم، جونم، من باید زیر خاک باشم نه تو،
عزیزم، من به تو گفتم بیا شام بخوریم، بخدا غلط کردم کردم که شما
را برای شام آوردم، عزیزم تورو خدا بیدار شو، مبینا، من بدون تو

نمیتوانم زندگی کنم.

بهرام خیلی گریه می‌کرد، یکی آمد بهرام را به زور بلند کرد و به خانه برد.

بعد از یکماه که گذشت،

تولد مبینا رسید، بهرام رفت یک کیک تولد و گل خرید و به قبرستان رفت.

کنار قبر مبینا نشست و با گریه به مبینا گفت : سلام نفسم، عشقم امروز تولد شماست، عشقم بیدار شو، نمیتوانم زندگی کنم، میخواهم ببینمت.

بهرام ژاکتی که مبینا را برای تولدش خرید، روی قبر مبینا گذاشت و به او گفت : عزیزم، الان میدانم که سردته و من ژاکت را به تن قبر تو گذاشتم تا سرما نخوری.

خیلی گریه میکرد و به او گفت : پاشو عزیزم، پاشو ببین، کیک تولد برات آوردم، عزیزم کیک تولد برات آوردم، بیدار شو عزیزم تورو خدا. بهرام خیلی گریه میکرد. بعد از چند ساعت، بهرام به خانه برگشت.

بعد از ۲ روز که گذشت،

بهرام یک خوابی می‌بیند که مبینا آمد و به او گفت : عزیزم بهرام، مرسی برا کیک تولد، خیلی خوشمزه بود، خیلی دوستت دارم عشقم نفسم.

بهرام از خواب بیدار شد، خیلی داد میزد و با صدای بلند میگوید : مبینا، مبینا، مبینا.....، کل اتاق خوابش را خراب کرد، پدرش با صدای بهرام بیدار شد و با سرعت به اتاق بهرام آمد و نتوانست بهرام را آرام کند.

بعد از چند دقیقه، بهرام حالش بد شد و افتاد و فقط اسم مبینا را صدا می‌کرد.

او را به بیمارستان بردند، دکتر معاینش کرد و به خانواده‌ی بهرام گفت : آقا بهرام با من حرف نمی‌زند، فقط مبینا میگوید، این را باید به دکتر روان شناس ببرید.

بعد از چند دقیقه، بهرام دوباره شروع کرد به داد زدن و میگفت : مبینا، مبینا، مبینا..... و کل میزهای بیمارستان را خراب کرد، سرش را به

دیوار میزد، تا اینکه به زور او را گرفتند و با یک آمپول او را بیهوش کردند.

او را به دکتر روان شناس بردند، دکتر هم معاینش کرد و به خانواده‌اش گفت: این آقا را باید به دکتر روان پزشک ببرید.

بهرام را به دکتر روان پزشک بردند و معاینش کرد و دکتر به خانواده‌اش گفت: این آقا مجنون شد و باید از این به بعد در تیمارستان زندگی کند.

پدر و مادرش هم خیلی گریه کردند، مادر بهرام با گریه به دکتر گفت: دکتر توروخدا، من فقط همین پسر دارم، یه کاری بکن، دست و پاهات را میبوسم دکتر.

دکتر: پسر شما خیلی روانی شد و نمی‌تواند خودش را کنترل کند.
به هر حال، بهرام را به تیمارستان بردند و بهرام همش با صدای آرام میگوید: مینا، مینا، مینا.....

در گذر زمان، بهرام بخاطر عشقش مینا مجنون شد و در تیمارستان ماندنی شد و بهرام در تیمارستان زندگی کرد.

پایان



نویسنده : محمدرضا داغر

Instagram : mohamadrezadaghar